دیوان واقف بٹالوی





تعداد اجزا
تعداد اوراق
سطور فی صفحه
۳۶
22. DEC. 04




ای ببزم شوق تو مالان بیهوش سالها
رفته در هر گوشه در بزمت ز هر سو آوازها

مه‌جبینان جبهه سا بر آستانت از نیازها
تا زبیان عبودیت از پی بنهاده رازها

در هوای اوج توحیدت ز اکف عقل و خرد
طایران قدس ... ... پروازها

راز هایست را العمی گفتند مستان عشق
همچنان هستند لیکن بی سر و سامان نازها

راه بی انجام حمدت را چو کردند امتحان
کرده در اول قدم حکم جنون آغازها

صید کردن مرغ حمدت را نه کار چون منست ‏ کمتر است از صعوه در چنگ او شهبازها

کی تواند پر زدن در صیدگاه حمد تو ‏ میکند هر چند شاهین خرد اندازها

نیست عکس شاهد عرفان تو صورت پذیر ‏ فکر کو آیینهٔ خود را کند پردازها

از رگ و پی بنده تنها نه همین ناله است ‏ ای ز بزم شوق تو نالان هر سو سازها

خیال آن لب قند سخن شکفته کرد مرا ‏ هوای عالم بالا شگفته کرد مرا

چو گلبنی که صبا را بر و گذر افتد ‏ پیام دوست بصد جا شگفته کرد مرا

بگلستان جهان غنچه چو من نبود ‏ نسیم سوختنی هر جا شگفته کرد مرا

درین حدیقه فلک تنگدل نمی دارد ‏ ازین چه سود که تنها شگفته کرد مرا

ببین تصرف دلتنگیم که یار اخسر ‏ گشاد بند قبا تا شگفته کرد مرا

نگشت واکره من ناخن [illegible] ‏ [illegible] شگفته کرد مرا

کسی نبود که بر لب زند مرا انگشت ‏ به بزم قلقل مینا شگفته کرد مرا

ببین عشق بیابانی خودم ‏ ز شهر برد بصحرا شگفته کرد مرا

خوش نگاهان بسکه شوخ افتاده مژگان شما
بیشه دستی میکند بر چشم فتان شما

کار کرد از بس بدلها تیر مژگان شما
دسته ابرو کمانان گشته قربان شما

از گلستان می ستاند باج مژگان شما
وقت آنکس خوش که باشد در گریبان شما

تنگ شد داغ دل مرا بسیار می آرد بشور
تا نمکریز است چشمی بر نمکدان شما

دور چشم بد که چون بادام توام باهم
سخت حیران چشم لطف افتاد مژگان شما

می فروشان حرفه میخواهم که بی شراب
گر قبول افتد شوم مرهم حسابان شما

قابل رنگ شهادت نیستم لیک ای همه
گاه گاهی میکشم خود را بمیدان شما

ملک دل را از نگاهی میتوان تسخیر کرد
چیست از این لشکر کشی منظور ای خاقان شما

بی اثر شد صد ای گر نشکست عاشق بود
کاش خونم افکند شیشه ام از طاق نسیان شما

بود جان [illegible] دل [illegible]
شور گیرم اگر سنگ نمکدان شما

بر نتابد از خضر هم منت تعمیر را
همت ویرانی که شد خانه ویران شما

قطره های خون من چون نخل گریبان میشود
جام ریزد از هوای ظرف دامان شما

بست در رو اما من این طفل رگفرار انگیده ام
بعد ازین می افکنم دل در گریبان شما

گردش چشم تو باشد کارساز عالمی
آسمان بیکار میگردد بدوران شما

خواه بد گوید خوبان خواه دشنامم دهید
من دعاگوی شما ام من ثناخوان شما

همچو من نیکی نصیبت نیست در شیرین لبان
روزی من شهد شد از شکرستان شما

افکندم سررشته جمعیت عالم ز دست
کرده‌اند تاری بهم زلف پریشان شما

میکنی نسبت لب شیرین خود را با عسل
این سخن هرگز مناسب نیست با شان شما

حیرتم کشتست خون عالمی چون ریخته
با دم برگشته خنجرهای مژگان شما

با دل پر خون لبان چون غنچه خندان ریخته
جان من مست اختراع و نیندان شما

وقت آتش زیر جان هرگز نخواهد بردن جان
همچو شمع صبح از لبهای خندان شما

آب گردید دل و از نظر افتاد مرا
نوبت گریه بخون جگر افتاد مرا

چشم روزیکه بر آن خاکدر افتاد مرا
سرمه چون گرد سیه از نظر افتاد مرا

ایکه گفتی بدر و دیوار نوا فتاده چراست
چه از دولت این چشم تر افتاد مرا

بر فتاده است به یعقوب ز هجر یوسف / آنچه از دوری آن خوش پسر افتاد مرا
غنچه ماند این دل هنگام جوانی که گذشت / گل شد اما به بهار دگر افتاد مرا
طرفه بر دار نصیب تو شد ای پروانه / آتش از رشک تو در بال و پر افتاد مرا
تا شود مانع من از سفر دشت جنون / در قدم آبله با چشم تر افتاد مرا
آه با آنکه نه دست است نه پا چون اشکم / سفر بادیه غم به سر افتاد مرا
سخت افسرده ام البتوح ندانم / در دل سرد که آیا گذر افتاد مرا

سیه کرد از تغافل بسکه چشمت روزگار ما / چو گرد سرمه خیزد تیره در محشر غبار ما
مزاج ما بدینسان گر قفس تغییر گردید / شود آتش هوای گلستان اینسان کار ما
همان گر محو تنها که دیدی بیت ابروی / ز طفلی و یتیمی نیست جز چشم اشکبار ما
چو بیرون میکشی از کوی خود ما خاکساران را / که اداب نشست و خاست میسازد غبار ما
ازین سختی رهایی نیست ما را العبد و الهم / که باشد باشد یار ما آنکه هم سنگ مزار ما
ندارم هم از کسی دیگر امید مددکاری / دل خون گشته آید [illegible] بکار ما

بعینه چو شمع گردیم دلدار را به تیر لیکن | چو طفل شوخ رفت آخر برون از اختیار ما
ثبات سنبلی بنگر که نقش سجده کویش | پس از ما همچو خاتم ماند عمری یادگار ما

تمام سال از تأثیر اشک و آه ما و فقر
هوای سرد آب گرم باشند ... دریا

دلا نمی شنوم از دو لب فغان ترا | که سر کرده ندانم و کرده ... ترا
چنین که خانه دلها خراب تیر تو شد | خدا خراب کند خانه کمان ترا
لبم ز خون دل آلوده تو نازک طبع | چگونه بوسه زنم خاک آستان ترا
اگر از آن نگه نیم شب خموش میباشم | که دردسر نتوان داد پاسبان ترا
نشستانی شمشیر از کمر بکشم | که بسته است تغافلم چنین میان ترا
بیک اشاره ابرو بهم زند ...م | بگو چگونه نکشی ای جوان کمان ترا

از آن قصور تو واقف که دو وفا کردی
همینجور و ستگ دلدار استخوان ترا

چرا در گریه آوردی چو من از نو رفیقان را | خراب از سیل کردی خانه آبادان جهانی را

مکن تکلیف شرح درد دل آزرده جانی را
بزن انگشت بر لبها توانی ناتوانی را

نمی باید من از یار دارم حسرت آبی
چسان یارب ادا سازم بسطری داستانی را

سواری تاخت آورده بر معموره هوشم
که برهم میزند از یک عنان گردش جهانی را

مرا دیوانه میدانند طفلان جای آن دارد
که در پیری بدل جا داده‌ام عشق جوانی را

شکایت چون کنم در پیش او از شور بختیها
چرا در تلخ گفتن آورم شیرین دهانی را

ندانم گر صف مژگان خوبان رو بگردانم
توانم شرح کرد از خون خود نوک سنانی را

بپای خود ازین گلزار نتوانم برون رفتن
مگر چون سیل بگیرم دامن سرو روانی را

فلک از سیر دور خود ندارد غیر ازین مطلب
که آرد بر سر ما مهربانی مهربانی را

صبا گر یار از حال من سرگشته بگویدم
در آتش از تب سوزنده [illegible] نهانی را

ندانم مشهد خود را ولیکن معتقد آنم
که خونم شرح خواهد خست خاک آستانی را

نظیری گفت چون آن ماه آمد بر سر وقتم
کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را

زحد بردی بمن جور و جفا را
مدارا میتوان کردن خدا را

بسی خاصیت است آن خاک پا را | خبرزان نیست روح توتیا را
مکن خواری کمان ابرو مبادا | فرستم بر فلک تیر دعا را
خریدی چون دلم رد کردن منت | مگر وا یافتی عیب و خطا را
برافکندی نقاب از رخ ز شوخی | خجل کردی ز روی خود حیا را
هواداران خود را قدر نشناس | مده بر باد مشت خاکیان را
دعا از عمر منو [illegible] | شمارم تا جفاهای شما را
مرا لبت و کسا دارد [illegible] | من خویتن جگر ماتم خدا را
نه یار آمد بکار من نه اغیار | نیم ممنون کس منت خدا را
خورم گر آب حیوان بی تو مشکل | که نزد عمر خضر گردد گوا را

به بند دل که کان عمر
گشاید یار چون بند قبا را

تنها ز شور گریه نیاسوده ایم ما | همسایه را ز چشم نمک سوده ایم ما
زینگونه بیز ز شوق اسیری چه خبر قمی | ای دل قفس برای تو فرموده ایم ما

آگه نبوده ایم ز بود و نبود خویش
این یک دو روز کز تو جدا بوده ایم ما

گاهی بغرق که بقدم کرده ایم سعی
راه هست بهر طریق بپیموده ایم ما

بر غار راز ما نه بما میتوان شنید
تا رد کسب زخم افزوده ایم ما

باز آکه در جدای تو چشم خانه را
دیوار در بخون دل اندوده ایم ما

ناصح عبث ملامت ما میکنی مکن
صد بار گفته تو و نشنیده ایم ما

گفتم که غمزه ها تو بخونم نشانده گفت
او [illegible] که نموده ایم ما

دل گیر غنچه ایم درین گلستان ولی
دهن بخنده نیالوده ایم ما

نصیری دردکر

بسیار کردیم با غم مدارا
بر بنده رحمی ای بت صنما را

اشکم برآمد از پرده افسوس
آن راز پنهان شد آشکارا

رفتیم یاران تخفیف تصدیع
گرد رخ سر بود از ما شما را

جانان ندارد مجنون ز جفا هیچ
کس از که گیرد مزد دو عار را

خاکی بیا در پای تو ز اکمن
چشم از تو دارم این توتیا را

افتد ز چشمش کحل الجواهر / هر کس ببیند آن خاک پا را

تا چند بوسد پای نگارم / کم کن الهی تخم حنا را

سیلاب اشکم بگذشت از سر / بادر سا بینما من حبابا

شد غرق واقف در آب دیده / یاران بگوئید آن آشنا را

نشان ز بس که بداغ جنانه کرده اند مرا / قسم بکعبه که بتخانه کرده اند مرا

خجل ز انجمن و شرمسار از چشم / نه عندلیب نه پروانه کرده اند مرا

نه فکر آخرتی نه تلاش دنیایی / چه دولتست که دیوانه کرده اند مرا

نمیکنند بسنگی نوازشم طفلان / بهرزه بهر چه دیوانه کرده اند مرا

کجا روم بچه گویم که خوشدلی چند / خرابه بازی طفلانه کرده اند مرا

چرا نه شکوه کنم از شکرلبان واقف / که زهر چشم به پیمانه کرده اند مرا

گاهی بدرد من برسیدی چه شد ترا / یکبار زار زارم نشنیدی چه شد ترا

زین پیش یکدو روز چنین سخت نبود | امروز راه خانه رسیدی چه شد ترا

تلخ است زندگانیم ای دل شکایت | زهر جدایی که چشیدی چه شد ترا

گفتی که عمر در دم نزعت بسر رسم | مردم تو بو جان رسیدی چه شد ترا

ای دل ز کوی یار چرا پا کشیده | از دست او دگر چه کشیدی چه شد ترا

خندان رسید بر سر من یار شام مرگ | ای صبح وصل دیر دمیدی چه شد ترا

می آید از تو بوی پریشانی از صبا | بر زلف او اگر نوزیدی چه شد ترا

ای دل هزار مرتبه ناخن بدل زدی | یک خار رم از جگر نکشیدی چه شد ترا

بکو نفس بست و گریبان شدی چو گل
بوی کر از صبا نشنیدی چه شد ترا

مده یارب دل ما یار کس را | مکن از زندگی بیزار کس را

بت من بعد ازین چون دیر مستی | که گاه گرد ده لب کس را

مکن ای ماه فتنه عام در شهر | بهای عاشقی بگذار کس را

رواج کفر اگر میداد رفعت | میسر کی شدی زنار کس را

بالب

خدایا هر چه خواهی کن ولیکن / باین کافر دلان مسپار کس را

همین باشد دعای ما فقیران / که با خوبان میفتد کار کس را

چو شمع بزم حسنت آفریدند / مسوز از حسرت دیدار کس را

ندارم تاب رشک واقف / نخواهم از غمش بیمار کس را

تا کی ز دزد وسوسه در خون کشد مرا / کو عشق تا ز مجبله بیرون کشد مرا

در طالعم کجاست ترقی مگر ز تو / گاهی بر اوج ناله بگردون کشد مرا

قصاب غم دگر بجفا تیز دست شد / یک لیشت کار ماند که در خون کشد مرا

تنگ آمدم ز شهر خدایا نصیب کن / شوریده خاطری که بهامون کشد مرا

سرو بهشت اگر بمثل جلوه گر شود / دل بیشتر بآن قد موزون کشد مرا

منت ز دستگیری دونان نمیکشم / در خاک خون اگر فلک دون کشد مرا

واقف ز صحبت عقلا خاطرم گرفت / کو خرهٔ که پهلوی مجنون کشد مرا

ابر گرید در آتش باری ما
برق خندد به بیقراری ما

بر سر خاک ما نمی آیی
خاک بر فرق جانسپاری ما

همچو لفظ دراز افتاد
قصه تیره روزگاری ما

ما ز خاطر شدیم یار ترا
چه ثمر داد نخل یاری ما

دشمن جان ما شدی آخر
وای بر جان دوستداری ما

دامن از ما بچیدی از تکبر
حیف و صد اعتباری ما

گر کنی سیر کوچهٔ زنجیر
کشتنی یعنی به پایداری ما

ما محبان مراد صبوریم
هست لی صوت آه زاری ما

غیرت ما همان بس است که ما
بشنو کم بخواری ما

زهد گذشت شب هجر بیقراری ما
آن سپیده شتابان لعل گساری ما

بخاک ما نکنی ای نسیم بی رحمی
که مانده است در آن کوچه یادگاری ما

بگریه شهره صحرا و شهر گردیدم
چو ابر اوج گرفته است آه زاری ما

سمند تند چه میرانی ای خدا ما تیز | ترحمی بکن آخر بخاکساری ما
بحرف صوت تو ناصح نمیکند تسکین | قرار داده عشق ست بیقراری ها
براب گردش اشکیم ماسوارای سیل | بالیت گر تو نیاید رکابداری ها

چه جرم سرزده زما نمیدانم
که بسته اند عزیزان کمر بخواری ما

عشق تو عنان گرفت ما را | گر تیر تو جان گرفت ما را
سر در سر کار او نکردیم | تیغ غمش زبان گرفت ما را
کشتیم ز درد غم گریزیم | هم این و هم آن گرفت ما را
زان بت که تن او گرم گردید | آتش ز جهان گرفت ما را
ای عشق ز درد عشق بازم | مردانه توان گرفت ما را
با دلبر ما و رای خوبی | آن ست که آن گرفت ما را
آمد به رکاب بوسه ها عقل | تا عشق عنان گرفت ما را
از سایه خویش میرمیدیم | مهر تو چنان گرفت ما را

بگرفت کنار زغم عقل امارا | عشقت بمیان گرفت ما را
دیدی که ز ضبط گریه | آخر خفقان گرفت ما را

یار ما از نظر افکند مرا | بیکسی در بدر افکند مرا
چون زنم من که تیر مژگان کسی | رخنها در جگر افکند مرا
کوه تمکین تو ای سنگین دل | عاقبت از کمر افکند مرا
نکشیدم پی روی اکی دم | در جهان کرا افکند مرا
تا نسیم بود نقاب رخ دوست | خوب کرد آنکه ز در افکند مرا
تنگ افتاده کیم باید کرد | که بر آن خاک گذر افکند مرا
من بدامت نه بخود افتادم | که قضا و قدر افکند مرا
چکنم آه که بیتابی کرد | از دل او بدر افکند مرا
آخر بر زبان مردم | دیده بر در بدر افکند مرا

بگریه که بدارد ز اشک چه کار مرا
بدیده که نگذارد شرر چه کار مرا

هوای دست تو و طره و دل افشاندن
بدوش شهپر بود در چه کار مرا

ز تیغ هر مژه لبریز و شکوه ات شکر
نهال درد و غمم با ثمر چه کار مرا

بهر ره بیکسی خود شدم جان مرگ
وگر نه بسر تو چه گرچه کار مرا

بکوی یار حیا از شکست وا ماندم
نقاب های که بار دگر چه کار مرا

نصیحت داد ستم از حیا کاران
با شکستنم آه سحر چه کار مرا

رها نمود چو همت تمام از قفس
ز ما لطف با این مشت پر چه کار مرا

بر آرای سر و هم جان تو جانم را
که در گریه آورده ام انس جانم را

ز تیری نوازش کن امروز و بنه
نخواهی ز من یافت دیگر نشانم را

ز بس دارم از بس هوای اسیری
به شکل قفس ساختم آشیانم را

سر و کارم افتاده با طفل شوخی
که دیوانه کرده است پیر و جوانم را

بدامن برای نثار تو کرده است
دل و چشم من حاصل بحر و کانم را

بیاد [illegible] آورد
تنور سینه بر دوش ببندد هیمه ما را

[illegible] امید سجا [illegible]
نگاشتم بگو بشنید بس استخوانها را

[illegible] از قامت او قیامت
تصور کنم آن جهان این جهان را

در صورت حزین در چمن ناله کردم
فراموش شد رفتن ابروانرا

بمرهم مراد دسترس نیست
کنم پنبه داغ دل مغز جانرا

محفل افروز کن از جلوه یکتایی را
از سر شمع بر چهره رعنایی را

نشنوم نافه گر از نکهت زلفت بردم
اعتباری نبود گفته بی‌سودایی را

ایدل باز که یکقطره خون چشم نیز
از که آموختی این همه خارایی ها

تو که در خانه ز آیینه مصاحب داری
باور از من نکنی وحشت تنهایی را

بی‌تو در خانه من خانه نشین گرمیست [illegible]
ضعف وداد زلبش قوت دانایی را

نیست با سرکشی قد تو سرو چمن
کار رفته است بالا ز تو رعنایی را

بتوان گفت که از دست تو دل ما کرد
آنکه داده است هنر کام تو گیرایی را

چشم بد دور ز سیلاب سرشکم
آبرو نیست از او بادیه پیمای را

یا بمن ده دل حزین مرا
یا شنو ناله غمین مرا

نافه زد ویک آهوی بستی
دیده ها عقل و دوربین مرا

اشک چون طفل شوخ میگیرد
گاه دامن گه آستین مرا

گرچه روشن نمیکنند ز مهر
بد مگوئید مه جبین مرا

بر سرم با گدا آشتی ز لطف
آسمان ساختی زمین مرا

گر چنین رو ترش کنی با من
سر که گردانی انگبین مرا

من ز جهان آمدیده خرم
گر دلت نیست کرد کین مرا

بر در من مرد از غم حزن
تو نگفتی چه شد حزین مرا

یار از حد گذرانید خودآرای را
تا سراسیمه کند چشم تماشای را

هست از مردمی چشم تو این امیدم
که نظر بند کنی این دل هرجای را

زان [illegible] بر ستابان سیل
ببر بصحرا دهم این گریه صحرایی را

هم [illegible] بس اگر افتد کونین
مرو ره کی دهد از دست تهی پایی را

[illegible] چو بر آینه برون می آید
اند که آموخته مژگان تو گیرایی را

دست بردار خدا را ز سر من ناصح
سر زلف تو سودا ندارد سر سودایی را

در ازل آنکه ترا خلعت مستوری داد
بست با دامن من دامن سودایی را

نبود حسرت عشقیم چه منظر مایی
بر آنچه خواجه بجایی دگر آقایی را

بسر زلف تو سوگند که نتوان بستن
بر دلم بی تو زنجیر شکیبایی را

جلوه یوسفیش گرد بکار دل من
حزن یعقوبی و اندوه زلیخایی را

میتوانم بفراغت گذرانید یکچند
گر گذارد دل من وسوسه فرمایی را

حکیم گر برود در پی مدرسی وقف
مدعی تهمت دم شیخی و ملایی را

هوس عیش جدا نماند از تو در سر ما
تب بود در شب هجران تو هم بستر ما

در هوا داری بالای تو خواهیم گذشت
آب کو تا نکند آدم گذر از سر ما

هست بر صفحهٔ ما حکم شرر افشان خرا | پیچ و تاب غم عشق تو خاکستر ما

شمع فانوس نمد بردی مالاف مزن | جامه از گرمی تب سوخته شد در بر ما

عاقبت سیل برد خانهٔ ما را افسوس

دشمنی خانگی ما شده چشم تر ما

غم چه استاده تو ز در بر ما | اندر آ یار ما برادر ما

از درت ما کجا رویم العشق | که تویی سر ما پیمبر ما

خویش نه دارم بجوش قند آمیز | ای قدت سرو ما صنوبر ما

منشیند بکیه بر صف دلها | شوخ نازک ما دلاور ما

ما و سودا و خال و خط خیال | مشک ما تیر تخته عنبر ما

ای دریغا که در قفس شکستند | نازپرورده چمن ما

در دل ما تنشاط غم کردد | باده خون میشود بساغر ما

زنگ دیدار زرم آتش رو | کشته قمری جگر کبوتر ما

جامهٔ عاقبت زتن کندیم | بسکه بوده است تنگ در بر ما

ناله شمع میسوزم | سایه اش یکم شبها آمد مرا
گرکسی غیر دوست ما | آشنایی بدیده تر ما

ناله چون میکشتم از ضعف برد باد مرا | کاشکی ناله کشیدن رود از یاد مرا
بسکه افسرده ام امکان ندارد صوتم | در قفس ارچه نگه داشته صیاد مرا
همدمی از غم دل دوش چو نی گویتم | نیمه شب گفت که آورد بفریاد مرا
دل که بود است جگر گوشه من آخر کار | قطرهٔ اشک شد و از نظر افتاد مرا
خویش را میکشتم از حسرت شیرین دهنی | بنمایند ره مشهد فرهاد مرا
هر شب ای شمع به پیش نظرش میسوزی | آتش از رشک تو خواهد بدل افتاد مرا

غمزهٔ کافر او کرد اسیرم
مومنی کو که ز دستش کند آزاد مرا

تیره گیهای روزگار مرا | برسانید زلف یار مرا
ناله کاری نکرد در دل یار | داد بر باد اعتبار مرا

آمدی با رقیب مست دیدم — بردی از دست اختیار مرا

عشق ظالم طبیعتی گشتت — بر خرابی نهادی کار مرا

بوسه ده علی الحساب مپرس — آرزوهای بی‌شمار مرا

دید گریان مرا و گفت از ناز — گل بکن چاک میکند مرا

خط مدد کار شد بطره یار — تیره تر کرد روزگار مرا

طاهر آب برده و رنجیده — اثر گریه‌های زار مرا

هر شب از یاد روی او — گریه بر گل کند کنار مرا

---

بود در زندان غم نگذشت هم شیون مرا — حق بیار است از زنجیر برگردن مرا

با صفیری نغمه بلبل نزار دوستی — کاش همطرحی شود دیدار بر گلشن مرا

بسکه مشق گریه کردم در خیال نوخطان — همچو صحرا رست آخر سبزه از دامن مرا

همچو گل چاک گریبانم نباشد بخیه گیر — منت تاب منت کس یکسر سوزن مرا

همچو مجمر رخنه‌های سینه از سوز دل — گشته در بزم تو هر یک دیده روشن مرا

[illegible] بعض طلب خوشنه جنبی کرد آخر حساب خرمن مرا
[illegible] کاه در آتش زآه از که ناظم دیده بد خواه داغ خرمن مرا

داد از یک جرعه ام از تنبد خود نجات
بنده ام پیر مغانم کو خریدار من مرا

مده از کف دل که دل باخته را | قدر درد دلم ساخته را
در چمن قمری و شکسته را | سرو آزاد کرد فاخته را
همه عقلم ولیک ساخته ام | رو کش خود جنون ساخته را
صبح از من که زده می‌گوی | دین و دل عقل صبر باخته را
نکنم کز نه کار کر به مکوی | حکیم این دل که داخته را
وقف از سر گذشت تسلیم | همه از دست تیغ آخته را

ساختم جمع زلبس بی سرو سامانی را | کرده زلف تو زمن قصه پریشانی را
گنج بیرون از در ویرانه | دارد آباد خدا خانه ویرانی را

سرمه در چشم مکش تا بنور روشن کرد | که سر در کف [illegible] انی را
میکنی دعوی تجرید ولی می‌ترسم | دامن آلود [illegible] را
شکوه زلف بتا نز الکن اظهار ایدل | چه شکیبا [illegible]
شد در گریهٔ من بخت موافق که بود | خطر از باد خز [illegible]

قطعه
عندلیبان چمن تا مهمان است
یاد گیرند از او طرز غزل خوانی را

عشق آورد در کمند مرا | هرچه سو چید بند مرا
غم میگفت من طبیب توام | کشت آخر چو گوسفند مرا
گریه با من چه دشمنی دارد | که بدریای خود فکند مرا
زلف خمش چو یاد می آید | دود از دل شود بلند مرا
چون برآرم ز سینه نالش | که عبادت دلنشید مرا
نگه لطف میکنی لیکن | مژهای تو میکشند مرا
گر ز آتش دلت ملول شود | مکن آوازی ای سپند مرا

| | |
|---|---|
| نگسلد ربط جنونی ز وفا | گر کند یار ز بند بند مرا |

| | |
|---|---|
| از پا فکند قامت رعنای او مرا | بر سر چه آمد آه ز بالای او مرا |
| لعاب می‌شنوم چو نمی‌بینمش دمی | با آنکه نیست تاب تماشای او مرا |
| گردیده گرم مجلس اغیار شمع | داغم که سوخت گرمی جای او مرا |
| هوشم تمام در سر زلفش به باد رفت | سرمایه نماند ز سودای او مرا |
| دل از کجا و ادبکنم آه چون کنم | دلبستگی است با همه عصای او مرا |
| واقف از آن دهن که به خنده گشته است | نگذاشت بی نمک دل افگار او مرا |

| | |
|---|---|
| سیل کی شد دوچار گریه ما | که نشد شرمسار گریه ما |
| سبز شد از خیال جلوه یار | سرو از جویبار گریه ما |
| پاره های جگر ز رنگ عقیق | میچکد از دیار گریه ما |
| دامن دشت را گلستان کرد | سیر دارد بهار گریه ما |

خیال

خون دل شد قطره‌های دیده ما | که نیاید بکار گریه ما
نتوان رفت با جز دران لیما | خنده در روی نگار گریه
روز و شب قطره می‌ریزد ما | که رسد قطار گریه
خار صحرای غم زبی آبی | می‌کشند قطار گریه ما
هوس که زدست رسن حبابها | طفل دامن سوار گریه ما

تا چند کمند زیر و زبر گشته دل را | بندی بده آن غمزه غارتگر دل را
ای شاه دهم با تو ام آویزش و آن است | آویزه گوش تو کنم گوهر دل را
ترسم که بود همره او عزت عزت | بر روی خیالت نگشاییم در دل را
چون پیر مغان رطل گران داد همین گفت | زنهار که از کف بده این گوهر دل را
شاید نشود از او بریدن نتواند | در هم شکنی این همه بال و پر دل را
در کار رم اگر عشق کند یک دم گرمی | تا حشر فشردن نه بهم اخگر دل را
داد من دلسوخته آن شوخ ندادی | نالم که برم از جور تو خاکستر دل را

یکفال ازین سوختی خوب نیامد — صد بار گشودیم بهوس فتح دل را
بر طاق نهند آینه رو بدل آرند — ببیند اگر ساده رخان جوهر دل را

وقف زدرد دل بمرادی نرسیدم
خوش وقت حریفی که بکل برد رو دل را

در کشور آور نزار ما را — هموار ز لطف یار ما را
از بیم نزند بر جان کشیدیم — گرد دل خود حصارها را
با دست دل شکسته در عشق — کردیم درست کارها را
مژگان جاروب کرده رفتیم — از کوچه یار خارها را
از جبهه ای مژه صد تنگی — کافیست همه شکارها را
یک زنند دو چار افسوس — چشیم تمام عارها را
الشوخ ریج و تا نگیرد — دریاب نفس شمارها را
ساقی دو سه جرعه ده از آن — کز دل بشوید غبارها را
واحها انکل سید خندان — از سینه برآر خارها را

زهم بر

ایضاً من کلام میان نور الله عفی عنه الباری

رحم بر جانم نداری گریه می آید مرا | یکدل و صد رحم نکاری گریه می آید مرا

شب بشب هم بر سر بالین دل سوزم چو شمع | داغم از بیمار داری [illegible] مرا

یار می آید دلم را در فشار آورده است | حسرت کوی [illegible] می آید مرا

از تو گاهی گر نگاهی میبیابم التماس | بر تغافل میسپاری گریه می آید مرا

ابرویم در سر کوی بتان بر خاک ریخت | شد بدل عزت بخواری گریه می آید مرا

وعده عمری آمد و گفتا نه مردستی هنوز | آن غم و این غمگساری گریه می آید مرا

یار با اغیار گردید آشنا بیگانه من | دشمنم شد دوستداری گریه می آید مرا

گریه ام بر خواری خود نیست در کوی کسی | زینکه شد غیر اعتباری گریه می آید مرا

زنده ام در دوری جانان نمی میرم ام | منت مردن ز اختیاری گریه می آید مرا

جز وفا با من مکردان بی وفایان نیز هم | میکنند احسان شماری گریه می آید مرا

بیم آن دارم که آید دلبر و خندد بهجر | در شب امیدواری گریه می آید مرا

همچو طفلان منت جانان طاقت مهیا ام | گر تو ام تنها گذاری گریه می آید مرا

تو ز جام ما مستی زن آتش چون کباب — هیچ پروای نداری گریه می آید مرا

در برم دل آه شد وقف راه زاریت
تا بکی این ادعاداری گریه می آید مرا

سک ز بند گران زمانه بیرون آ — بسان ناله ز زنجیر خانه بیرون آ
ترا به نقل و می وصل میزنند صلا — ز دامگاه غم آب و دانه بیرون آ
فتاده است بهم جنگ صف مذهب را — تو مرد کار نه‌ای از میانه بیرون آ
اگر چه خانه زرین طلسم جسمانی — بصوت چنگ صدای چغانه بیرون آ
بهار کار که صنع کرد صحرا را — پی نظاره این کارخانه بیرون آ
غریب قافله از دیار غیب رسید — ببین لاله و گل غارخانه بیرون آ
مگر نصیب تو گردد قبول دام نفس — بلی امید کی آشیانه بیرون آ
بجان گذار رفیق تو گرچه سایه بود — یگانه ز طلب آن یگانه بیرون آ

ز باد صبح برآمد ز غنچه گل واقف
تو هم ز خود به نسیم بهانه بیرون آ

بردار اشک من روانی را | چه توان [illegible]

از پی کوی بی ادب دل ما | نکند کوشش [illegible]

موی دل سرد از نوای تر | چکنم گرمی زبانی [illegible]

ای فلک گر تو مهربان نشوی | مهربان کن همین فلانی را

ربط خامی چکید گرد ابد | در ازل عشق بدگمانی را

در مذاق من است شیرین | تلخ کرد آب زنده کانی را

پرتو روشن کنی شبی ای شمع | همچو پروانه جانفشانی را

نکند درد مرا شکوه کسی | میکنم شکر مهربانی را

همه دانی ولی نمیدانی | ماه من رسم مهربانی را

سبکی میکنم برت از تنگ | میروم میبرم گرانی را

خستگاری نکرده پیر شدم | رایگان باختم جوانی را

روشناسان بزم [illegible] | ناشناسند شادمانی را

غم من دست [illegible] بجان شد نمی‌پرسی چرا
چاک جیبم سوی دامان شد نمی‌پرسی چرا

بر من [illegible] بی رحم از احوال یار شد نشست
گشت مشکل مرگ آسان شد نمی‌پرسی چرا

کشت امیدی که دل از دیده آبیاری کرد
سر بسر پامال حرمان شد نمی‌پرسی چرا

در دیار دل که اقلیم تو بود ای بیخبر
غم مسلط درد سلطان شد نمی‌پرسی چرا

خانه می‌کند و روزی چند از آن آباد بود
این زمان آن خانه ویران شد نمی‌پرسی چرا

کلبه‌ای گر عشرت‌خانه بود [illegible] این زمان
یوسف من بیت الحزان شد نمی‌پرسی چرا

با اثر یافت چون فغان مرا
باغبان سوخت آشیان مرا

خویش نگاه کن بگردش چشمی
سرمه کردند استخوان مرا

تیر بر استخوان غیر مزن
مکن آشفته مغز جان مرا

داستانم بوستینیست همه
برسانید دوستان مرا

ناله گفتم کند هواداری
داد بر باد خانمان مرا

سر چو سودم بر آستان گفت
که مفرسای آستان مرا

طبع آن نازک و سخن گستاخ [illegible] | [illegible]
صدمهٔ عشق حسن کینه کش [illegible] | [illegible]
بسکه گلگون اشک از [illegible] | [illegible]

تا گرفت است غم عشق گریبان ما را | میشکافد لخت دل از دیده دامان ما را
بحث در مصر کند گر عزیزان ما را | کی فراموش شود کلبهٔ احزان ما را
جمع بوده است مگر خاطرش از رخنه خط | زلف آنروز که میکرد پریشان ما را
پرده برداشتی ای ماه ز روی حسنت | که کند بخیه نو نشتر منده احسان ما را
زخمت تیغ کشتن بکشند تیغ کسی | نتوان کشت بیک جنبش مژگان ما را
غنچه کی باعث جمعیت بو داری | ملتفت واشدنی گردد پریشان ما را
ما اگر خار خرابیم شما را چه غرض | بگذارید بسر طور عزیزان ما را
همچو نرگس که بهنگام زمستان شگفد | چشم واگشت ز دم سردی دوران ما را
آه این قطرهٔ خونی که دلش نامیدند | داد از گریهٔ بی صرفه بطوفان ما را

از هوس ما کنون چنین کسی کی کردیم | هست همه یک غمت نعمت الوان ما را

ما باین وضع بودیم پریشان وقف
زلف او کرد چنین بی سروسامان ما را

کو کند آن نگاه تیز مرا | نیست با او سر ستیز مرا
از گل عارضش چو سبزه دمید | بر سر آورد رستخیز مرا
دیده بس کون اشک تابی کرد | نیست از این آبرو تمیز مرا
یوسف من غمت بخانه دل | مهمانیست بس عزیز مرا
بوده ام من چنین بنا قابل | داغ او کرد لاله خیز مرا
ایکه دل بردی و تبلغ کردی | در عوض میدهی چه چیز مرا
من خریدار او بجان وقف | او فروشد بیک پشیز مرا

ز شاخسار شنیده است اما مقام ملکم | چو کعبه طوف کنند بلبلش آن مرا
ز بی سعادتی من همای بر سر ملکم | ربوده از سر کوی تو استخوان مرا

مشو ز احوال مسکینان بی سوای میرود | که برد جذبهٔ شفقت ز فغانی مرا

در استخوان من از ناله مثنوی ز جدا | بجنبشم که مگر جسم ناتوان مرا

چو شمع قصهٔ سوز دلدار ابا منخوانم | بمحفلی که نفهمد کسی زبان مرا

شکر خندهٔ شوق تماشاگهی مراست | بیا و مهر کن از بوسه دهان مرا

بغیر ناوک ابرو کمان هوس اوقف | پس از وفات بجوی کیل استخوان مرا

جانانه گر بجور و جفا میکشد مرا | او را چه جرم مهر و وفا میکشد مرا

گفتم که بنده‌ام ز برای خدا مکش | وین طرفه کو برای خدا میکشد مرا

گر غیر دست و پای تو بوسد چها کنم | جای ز رشک نیک حنا میکشد مرا

جانرا حیات ز دست دو قاتل برد کسی | یارش جدا کرشمه جدا میکشد مرا

دست از علاج من بکش ای بهتر حکیم | من زنده‌ام ضد ز دوا میکشد مرا

یک ره دگر بیمار شوم ایمن از بلا | بودن میان خوف و رجا میکشد مرا

اشکم در آن حریم بجای رسیده است | کاهم شد و نسیم صبا میکشد مرا

[illegible] ناه گیتی
[illegible] شد مرا

رفت دل [illegible] مرا
داغ بر جان و دل آتش مرا

چکنم آه ای مسلمانان
که خدا کرد بت پرست مرا

دین و دنیا و جان و دل در سر
مست ایمان تو هر چه هست مرا

لبش از یک سخن ز هوشم برد
بوی این باده کرد مست مرا

که ز سر کوچه‌ئی توانم رفت
زلف او کرد پای بست مرا

دل توانم بگریه خالی کرد
گرفتار و آتش مدینه مرا

بر سر کوی گلرخان
خار در پای دل شکست مرا

ای کرده خون فراق توام در جگر بیا
می میرم از برای تو گر دم خبر بیا

استادگی در آمدن این سرو ناز چیست
عمریست همچو آب روان درگذر بیا

از شادی وصال تو مردیم ناگهان
جانا ترا چه گفت چنین بیخبر بیا

گفتا که

گفتی که عاقبت بسرت خواهم آمدن	زان بیشتر که عمر من آید بسر بیا
ما را محبت پدری با تو داده ام	خوش بی تکلفانه بیا ای پسر بیا
زین بیش تاب کوه فراقم نمانده است	موئی شدم ز هجر تو ای خوش پسر بیا
گاهی قدم بخانه چشمی توان گذاشت	بازست روزنه ز برای تو در بیا
غافل ز سوز سینه ام اینگونه میکنی	تا باورت شود دو قدم پیشتر بیا
شنوان وداع را ز عزیزان این گذشت	جان میکنند ز درد تو عزم سفر بیا
جانان ز حسرت لب همچون عقیق تو	آتش فتاده است مرا در جگر بیا

وقت است ز درد دوری جانان سپرد جان
وقت است وقت بر سر نعش این نوحه گر بیا

آنکه این دل حواله کرد مرا	همدم آه و ناله کرد مرا
دوری آن جوان یک هفته	پیر هفتاد ساله کرد مرا
میروم دل گرفته از در تو	نتوان استماله کرد مرا
برد عشقم غنی ز همانی	مبتلا همچو لاله کرد مرا

[illegible] ...نه‌ای حواله کرد مرا

[illegible] ...باغ لاله کرد مرا

...نوش ... بم [illegible] ...ست از رنگ پیاله کرد مرا

خجلت دل فسرده کی و قف

آب مانند ژاله کرد مرا

ای دل نهفته دار غم یار خویش را | بر خاطر کسی منکن بار خویش را

یارب چه آفتی که ز دست تو آسمان | صد پاره بر زمین زده دستار خویش

افتاده گیر دفتر عشق جهان آب | ای گریه وا مکن سر طومار خویش را

آب و هوای دهر همین سازگار نیست | یارب کجا برم دل بیمار خویش را

گرفتم اینکه تو رنگین سخن شده

از خون نوشته حال دل زار خویش را

تا خون بهای باغ نیست ما را | دل هست دماغ نیست ما را

ای ناله متصلم از تو | گر گریه فراغ نیست ما را

یک لخت جگر چو کرد لاله | بی بهره ز فراغ جنت ما را
از ما احوال دل مپرس | بگذار بداغ جنت ما را
تنها ز بر تو داغ | حاجت بچراغ جنت ما را

گردیم ضبط گریه غبار خویش را | در یافتیم پرده در راز خویش را
شاید که یار گوش بفریاد من نهد | تغییر میدهم دگر آواز خویش را
زینسان خراب حال از آنم که داده ام | در خانه براه خانه برانداز خویش را
با آنکه سحر رو تو گزینست عالمی | ظاهر نمیکنند لب اعجاز خویش را
تا بعد ازین تلف نکنند جان مردمان | بندی بکوی چشم فسون ساز خویش را
صد بار گفته ایم بتو حرف ما شنو | ضایع مکن باهل هوس ناز خویش را
شاید باین وسیله شود حرف ما بلند | گویم وصف سرو سرفراز خویش را
نه محرم قفس نه بدام آشنا شدیم | نو من کنیم ساخته پرواز خویش را
شکار شوخی طفلی است گر دم | صید آورد که طعمه دهد باز خویش را



[illegible] ز نظر گذشت ما را — [illegible] بر گذشت ما را

[illegible] گریه [illegible] — [illegible] شام سحر گذشت ما را

از گریه ما خبر چه پرسی — این آب ز سر گذشت ما را

چون لاله بهار زندگانی — با داغ جگر گذشت ما را

شبها از سیل گریه خون — اکثر به خطر گذشت ما را

دنبال دل رمیده خونریز — اکثر به سفر گذشت ما را

چون [illegible] عمر [illegible] — با دیده تر گذشت ما را

ای رفیقان بجدا [illegible] مگوئید مرا — با دل گم شده ام آه مگوئید مرا

گل دیوانه کیم رست ز خاک مجنون — هوس عشق اگر هست ببوئید مرا

از دهانش که چنین تنگ دلم میدارد — بوسه گر طلبم هیچ مگوئید مرا

وه چه خوش گفت عزیزی بسگان کویش — که شما جمله بجایی کس و کوئید مرا

کار من باز گزارید ز ابر گوهری | بهشتیان [illegible] شد مرا

آنکه از [illegible] دهان و کمر باشدم
بعد از این [illegible] اصطرلاب [illegible] شد مرا

از شگفتن تا چه می‌بیند سحر دلگیر را | خنده می‌آید بحالم غنچه تصویر را
تا من از سودای چشمت نام پیدا کرده‌ام | مهره‌ها دامی شمارم حلقه زنجیر را
بسکه بی‌آرامی از دست خلایق میکشم | خار پیراهن شمارم خار دامنگیر را
نیست امروزم بسر شور از لب شیرین او | بی شکر هرگز نمی‌خوردم طفلی شیر را
نقد جان دادم بهای درد ساقی می‌دهد | کیمیا کی می‌فروشد هیچکس اکسیر را
احتیاط منع آن شوخ از گیسو گره | قفل حاجت نیست ورنه خانه زنجیر را
ناوک نازی که دیدم در نگاهت دوست | گریه حسرت حسرتی آرد آهوی تصویر را

واقف
از بسیاری شادی کنم غالب تهی
گر نگه افتد بحالم چشم آن نخچیر را

در قفس بسیار نشاد بودیم ما | از فراموشان صیادیم

ملک شد کوه و دشت غم ... وارث مجنون و فرهادیم ما

هر سحر از یاد بالای کسی در هوای عشق سرو شمشادیم ما

یار تو دیده تا دیده ایم از فروغ حسن خانه آبادیم ما

در تن ما قطره ای خون بیش نیست شرمسار از تیغ جلادیم ما

گشت پیدا از جنون ما بدیه کاش از مادر نمی زادیم ما

واقف از لوح محبت [illegible] آنچه از چشم چه افتادیم ما

---

تا کی غم فراق تو بزندان کند مرا شادی وصل کو که گلستان کند مرا

ساقی چو دور تست بگردان پیاله کاسوده از گردش دوران کند مرا

بیمار کرد درد دلم طبیب را عیسی می کجاست که درمان کند مرا

اغیار را بلطف نمایان تو آشکار ممنون مگر بعشوه پنهان کند مرا

یارب مرا نباده عذاری و جای کن گر جلوه چو آینه حیران کند مرا

واز داغ دل که گر بغنچه تیغ آفریده اند تر نسیم که منفعل از نمکدان کند مرا

بر من کند

برمن نگه نمیکنی از ناز کاشکی [illegible] یک راه تو نگاه کند مرا

وقف [illegible] زده بتقسیم [illegible]

آ[illegible] ستان کند مرا

ای کرده تباه کار ما را | برهم زده روزگار ما را
ای سرنا پا نمک کجایی | دریاب دل فگار ما را
بی شیون خانه میایی | گر سر کنی دیار ما را
نتوان بر خود درست کردن | پیراهن تار تار ما را
مردیم ز رشک داغ لاله | این سوخته ساخت کار ما را
آهسته روی ای صبا نگویش | بر باد دهی غبار ما را
این داغ که میبرم در خاک | گلزار کند مزار ما را
بر دوش کشند زراه تعظیم | گل حاشیهٔ سوار ما را
بر وعدهٔ آمدن و گرنه | ضایع مکن انتظار ما را
وقف آه آنچه بوحه کرد | بردی صبر و قرار ما را

آفت مرساد در ایاغ ما را | یعنی چشم و چراغ ما را
مرهم مزن ای نسیم آن زلف | آشفته مکن دماغ ما را
ما گم شده کان دشت عشقیم | ای خضر مکن سراغ ما را
روشن از ماست دوده عشق | دامن مزنی چراغ ما را
وقف از شغل ها له بس کن | بر باد مده چراغ ما را

بر دست گریه چون موج از دست من عنان را | ترسم که بار دیگر طوفان برد جهان را
پیش خدنگ خوبان تا کی فتد توانشد | خواهم بگوشه ابرو این مشت استخوان را
در سایه نهالی روزی نشد نشستن | بیهوده آب دادم از دیده گلستان را
ای آسمان بهر دم خواهی بگرد لیکن | نا مهربان مگردان آنماه مهربان را
ای تماشای نظر تا خود کو بمن کجائی | گشتم بجستجویت سر تا سر جهان را
مردیم ما و لیکن هرگز نشد تحقیق | بر خاک ما بیا دید آن شوخ بدگمان را
رنگم نشسته بر رو بسیار بی تعلق | مالیده ام تو گوئی بر چهره زعفران را



از کوثر ها

از گوشه [illegible] جمعیت

[illegible] ابرو [illegible] کمان

سبز کردیم گریه هامون ... [illegible] ... مجنون را

در دل از گریه نماند اکنون ... از بس که رخ مسکینم خون را

گردش چشم یار را نازم ... کرد مغز و دل دو رنگ دو را

بر سر بیست آشیان کوی ... نخل هیدایت مرغ مجنون را

ساده بود دهست نامه ام واقف ... گریه رنگین نمود مضمون را

باز آی تسلی بده این دل نگران را ... گر گریه من بیم خرابی جهان را

ای دل تو از آن نام تو دیوانه شدم ... بدنام مکن سلسله زلف بتان را

از محفل جانان نتوان کرد برونم ... داغم من دلسوخته این لاله ستان را

کرده است من غمزده را خسته به تیری ... قربان کمانت تو نمایم دل و جان را

آخر ای دل خوانشی تدبیر کنم جمع ... تیر از تو توان بست کز او راه خزان را

بما کسی امن دعا ای تیغ و گرنه | پیوند زلف تو کنم رشته جان را

وقف

نه هان و کمر یار چه پرسی
از هیچ خبر نیست میان همه دان را

شنید آتشین جانم نمی دارد بپا دلها | خداوندا کجی خواهم سخن از تیغ قرابها

چنان اکنون دهم از دست دامان جنون تا صبح | گریبان میدریدم من که دامان سوار یها

ز پهلوی دل میدرد آزار یکه جز بیم | کسی داند که بیچندین کشد بیمار داریها

شمار زخمهای دل گذارد منتم بر جان | تو گویی میبود آن بیوفا احسان شماریها

نشد در روزگار زلف او جمعیتم روزی | سر آمد روزگارم در پریشان روزگاریها

با میدقبولش عجز ورزیدم ندانستم | که خواهم شد غبار خاطر نازک تیها

محور وقف فریب وعده آن بیوفا دیگر
که با حرمان بدل خواهد شد امیدواریها

همین جا کنم رام دلدار خود را | بمحشر چرا افکنم کار خود را

مگر بوی زلفی کند زکرده بر دل | که آشفته بینم اطوار خود را

از دوستی

زخویش افکنم بار خود را مستی | تو بر دوش [illegible] بار خود را

دلت گر گرفتار بود ورز آن | محبت کند عاقبت کار خود را

زنند بلبلان نغمه رنگین سخن‌خیز | که چون ما نشنویم منقار خود را

اگر چاک پیراهنش را به بیند | زنند بر زمین صبح دستار خود را

به صیاد از جانب من بگویید | بیاد آر گاهی گرفتار خود را

چو [وقف] اگر راه صحرا بگیرم
چه سازم دل خانه بیزار خود را

در نظر چون سایه شمشاد می آید مرا | سر به پای یار سودن یاد می آید مرا

مردو کام تلخ از شیرین نشد از لعل یار | گریه بر جان کندن فرهاد می آید مرا

همتی در طبعم قبول تربیت چون طفل شک | رحم بر خون خوردن استاد می آید مرا

ای هم آوازان وداع عندلیبی می کنند | بوی گل از خانه صیاد می آید مرا

تر نشد [وقف] لب تیغش ز خون خشک من
شرم از ناکامی جلاد می آید مرا

گریبان گر نباشد چاک عیبی نیست دامان را
که دست شوق ما نشناسد از دامان گریبان را

بنخچیر مستی که چشمش را کند تحریک خونریزی
دو پیکر بر سر کار آورد شمشیر مژگان را

بفکر آن دهن از بس جهان تنگ است در چشمم
دل موری تصور میکنم ملک سلیمان را

اگر ننوشت یوسف نامه از مصر و من معذورم
که میداند سوادی نیست چشم پیر کنعان را

سراواره کی چو من نه اهل مجلس
که پای خفته‌ام خواب می‌بیند بیابان را

بسکه فکر دنیا ساخته دلگیر مرا
نشناسد کس از غنچه تصویر مرا

نیست مجنون من دیوانه بیابان گردی
چشم ترسم رسد از حلقه زنجیر مرا

ساغر از دست چو نرگس ندهم یک ساعت
که درین باغ چنین کشته قلم گیر مرا

شمع افتد ز زبان صبح چو روشن گردد
جلوه یار سر آورد ز تقریر مرا

من دیوانه نه دارم سر بالش
حکیم سلسله جنبان شده زنجیر مرا

گر خاک آستانت بخشد بمن ستر پا
مالم بخود ز شادی صد پیرهن سر پا

با یار محبت من مشکل که ساز گردد — من پای تا به سر دل او دلشکن سراپا
شمع بیت مصرع من در جمع دلنشینان — سوز و گداز باشد در شعر من سراپا
هر سو که رو نهادم در محنت اوفتادم — دنیا بلای من شد بیت المحزن سراپا
باید بهم رساند با محنت آشنایی — نتوان شدن چو خامه صرف سخن سراپا
تکبیر و جامه زیبی چون جا تنم بدم — صد بار کشته باشم در پیرهن سراپا

دل را به صد جراحت شد جای استراحت
زلف که هست [illegible] مشک ختن سراپا

نشتر عشق تا به دل خلید مرا — خون دل از مژه چکید مرا
شوخ کافر دلی که من دارم — میکند عاقبت شهید مرا
سوی اغیار یار تیر افکند — قوت نصیبی همین رسید مرا
مار مرده تمیز دغلشت — زلف رد و رخط گزید مرا
شب نهادم بعکس مهر رخش — از گریبان سحر دمید مرا
همچو زنگی جهان سیه رویم — گرچه گردید مو سپید مرا

در غم ایام انتظار کسی — وعدهٔ وصل شد و عید مرا
همدمم شد دمی چو تیغ — وز همه همدمان برید مرا
دل بکویش کجا رسید وقف — بوی آن از صبا رسید مرا

گذشت عمر بفکر دهان یار مرا — بهیچ صرف شد افسوس روزگار مرا
غبار گشتم و از جای خود نمیخیزم — چنین فتاده در راه تو انتظار مرا
نمیشود نفس باز غنچه ام ناصح — مرو باین دل افسرده وا گذار مرا
کسی بسر شکم خاک بر نگرفت — چنین فکند ز چشم تو روزگار مرا
چرا ز مردم بیگانه شکوه پردازم — نه آب داده همین چشم اشکبار مرا
هزار زخم توانم ز تیغ او برداشت — اگرچه گل لب لاز ضعف گشته بار مرا
ز شکر از لب او کام گیرم و گویم — ز زهر چشم الهی نگاه دار مرا

زلبی گریستم از شوق تو خطان وقف
و میوه سبز زد امی چو لو ... مرا

دیده تا ثابت قدم بر جادهٔ سودا مرا | بر ندارد دل کمیفش ز نخجیر سر از پا مرا
بی نوای نور نظر تا آنکه شمع او خویشم | خانه تاریکست همچون چشم نابینا مرا
حیف تیغ این جفاجو با من آدم نهاد | شور تلخی تشنه لب میدارد از دریا مرا
گرد راهم را نشاند از گریهٔ شادی غزال | شوخی چشمی که کرد آوارهٔ صحرا مرا
شکر فیض چشمه سار فقر چون گویم که آن | خورده ام آبی و دل شد سیر از دنیا مرا
طاقت خود داریم از تا توانها گذشت | گریه چشم تر برد همچون شرار از جا مرا

سخت میلرزم بخود زین سنگین دلان
طبع نازک در خطر انداخت چون مینا مرا

یکشب اگر بخلوت راز آورم ترا | ما صد نیاز بر سر ناز آورم ترا
تا که فتاده ام من مسکین بپای تو | سر در هوا که در تک و تاز آورم ترا
ویران نمود بتکده مسجد بنا کنم | و آنگه دعا کنم بنماز آورم ترا
تا کی دلا تو در سر زلفش روی من | تا کی ز راه دور دراز آورم ترا
ابدال بکیر پنجه بعرش کافتش آمدی | بیرون چسان ز چنگل باز آورم ترا

گر با تو از حقیقت حسنت خبر کنم
بیخود بسوی آینه ساز آورم ترا

واقف کنم بکار تو این ناگهان گرم
گر سنگ آهنی نگه‌دار آورم ترا

بگذر ای سیل شتابان ز در خانه ما
نفسی راست توان کرد بویرانه ما

شوکت عشق شود دست آه جبین مجنون را
یک فسون طفل بود طالع دیوانه ما

گرچه ابنای زمان طفل خرد چند ولی
هیچکس گوش نینداخت بافسانه ما

نیست در مشرب وحدت گذر سبحه و جام
چون حباب است یکی شیشه و پیمانه ما

کار عشق رسانده است بجایی که شود
نبض بیمار رگ خواب ز افسانه ما

اضطراب دل ما بر در کوی تو آرام
دو جهانست تو گوئی پر پروانه ما

آه از خشکی طالع که درین وصل بهار
سیل تشریف بیاورد بویرانه ما

گر نزد دوش گل دست بنقش دل
درد میکرد جراحت همه شب شانه ما

شعر از دولت الله
قمایه بلبل آشنا ما

یار رنجید و دل کجایی تو | که میانجی شود میانهٔ ما
عندلیبان باغ تجریدیم | زیر بال است آشیانهٔ ما
ما از آن تن به بیکسی دادیم | که کسی نیست در زمانهٔ ما
راست گوای خدنگ یار چرا | راه چپ کرد از نشانهٔ ما
بسکه دار و صفحهٔ آیینه | قابل دیدن است خانهٔ ما
آمد از سوزان سپند برقص | چشم بد دور از ترانهٔ ما
در قفس از تغافل صیاد | نیست جز اشک آب و دانهٔ ما
از نمود و رایی نسبت دیده و دل | دوزخ آتش پرورش خانهٔ ما
بوی معشوق میدمد چون سیب | وقف از زنگ عاشقانهٔ ما

همچو بید روان به گلچینان سوسن ماند مرا | داغ سوزم شمع سان با دسترس ماند مرا
کی در آزادی برم ذوق اسیری از نهاد | گر روم سوی چمن دل در قفس ماند مرا
ناله ام همچنان باشد بیابان گرد شوق | دل اگر در قید این در جرس ماند مرا

طرز نالیدن ز بس مرغ گلستان تو باد | یکدو روزی در قفس گر هم نفس باشد مرا

تا ابد دیگر نخواهم تشنه شد وقف واکه من
خوردم از تیغش دمی آبی که بس باشد مرا

زنهار زلف بزنجیر کرده اند مرا | بتان ببین که چه تسخیر کرده اند مرا
ازین که بی تو دمی آب در گلویم رفت | چه گریه ها که گلوگیر کرده اند مرا
ز دست تازه خوبان دگر چه داد رسم | بیکدو عشوه کهن پیر کرده اند مرا
نماند ذوق که از لعل یار بوسه خورم | ز زنده کانی خود سیر کرده اند مرا
ستم ببین که کمان ابروان صید فکن | هلاک حسرت یک تیر کرده اند مرا
بدرد حیرت من ره نمیتوان بردن | مریض عالم تصویر کرده اند مرا

ز دست آن مژه جان بر چسان شوم وقف
اسیر پنجه تقدیر کرده اند مرا

نسوزیم روز تاری سخت برگردیده گویا | نظر پوشیده از طالع خوابیده گویا
شناسم از سختیها بتو بوئی دردمندیها | سرت گردم برا اوراق دلم گردیده گویا

وطع ١٢

بهر حرف

بهر خرم طرب میساختی زین پیش اکنون
سخن با من نمیگوید چه شد رنجیده گویا

تو ای مجنون که میجوابید میل زرکشی
ازین دیوانه میخوابیده متورسیده گویا

چه واقع شد که یار از ناله تو کوتهیکدیر
شی اهل بکوئیت بوصل نابیده گویا

نبودی پیش ازین بر گز بامن نکی که میمیم
بکوی او دلا امت تخوان علیند گویا

دگر از علم فن وفق را دلسترمی آید
چنین دانم که درس عشق را فهمید گویا

به بنید آن چشم سحرآفرین را
به بنید آن فتنهٔ اہل دین را

اگر خانمان سوز دلها ندیدید
به بنید آن عارض آتشین را

چو بنید در آتش کو دزد دیده بنید
به بنید آن دلبر شرم کین را

کسی دود از آتش گل ندیده است
تماشا کنید آن خط عنبرین را

به پشت سمند آمد آن جامه گلگون
عجب آتش افتاد در خانه زین را

با آن زلف سودا ازبانت سوده است
جگر ار پرسیده ام شانه بهین را

بیا درخ او جگر زی اشک
کنم کوچه باغ خلد آستین را

مرا کشته و میرود شاد خندان / بخونریزیم نگرید ای زمین را

بمن هر چه کرده است دلگیر یاران / بگیرید این خصم سهمگین را

شنیدم بمن کرده شکوه جانان / ندارم زبان تا کنم شکر این را

بخونریزیم آمدی خیر مقدم / که میخواستم از خدا من همین را

کرم میکنی با بدار مشهر گشتن / سرت گردم از کف منه تیغ کین را

ترا آفریدند شیرین تر از جان / ترش میکنی از چه ابروی چنین را

جهان بود محتاج [illegible] / من از چشم بر داشتم آستین را

بدیوانگی تا کنم نام روشن / ترا خواندم از سنگ طفلان نگین را

بر آن خاک سجده کردیم و رفتیم
نشاندیم بر تخت نقش جبین را

درد مند از کوچه دلدار می آییم ما / آه کز دار الشفا بیمار می آییم ما

عشق ما را عاقبت در بزم او [illegible] / یار کم میخواهد و بسیار می آییم ما

در سر عاشق شور مستی منصور ریخت / پای کوبان تا بپای دار طی ما

رحمی ای تیغ جفا از کوی خوبان میرسیم  گل بسر داریم از گلزار می‌آییم ما

نیست هم زبان ما درین محفل کسی
شمع میلرزیم چو در گفتار می‌آییم ما

از درد دلم خون شد تا باد چنین بادا  احوال دگرگون شد تا باد چنین بادا
در عقل نمیگنجد دعوای فلاطونی  از عشق تو مجنون شد تا باد چنین بادا
باز این دل دیوانه در عاشقی افتاد  زان چشم پر افسون شد تا باد چنین بادا
تا چند ز من پرسی چون شد که دلت خون شد  از قدرت بیچون شد تا باد چنین بادا
دل داشت بشهر اندر لیکن سر زلفت  سرگشته هامون شد تا باد چنین بادا

از گرد تن خسته او کار دل و جان
بی منت گردون شد تا باد چنین باد

نیست می در کار رنگ از رخ پر نور را  حاجت روغن نمیباشد چراغ طور را
حسن چون شاها نه بر کرسی نیارد نشست  عشق حکم دار بازی میکند منصور را
پر برون می آورد از شوق پروانه  عقل کرد آری [illegible] نه هو را

هر سر لایق نباشد بهر شور داغ عشق
همچو موسی می‌برد پروانه شمع طور را

خواستم آب بقا تیغش ز بس رو قسم رسید
صاحب جوهر کند نزدیک راه دور را

حال ملک دل چه می‌پرسی که در یک لحظه کرد
فوج مژگانش خراب این کشور معمور را

گرم بازار عاشقی هنگامهٔ داغت گرم
سرد بازار ایست انجام هم کافور را

میدهم از کف عنان اکنون ای همه نزدیر
ضبط نتوان کرد وقت گریه پر زور را

هواداری ندارم تا براندازم حجابش را
صبا شاید ز روی لطف بردارد نقابش را

ز من آن بی مروت روی کرد آنشب نهفت [illegible]
که در طالع کسوف دایمی هست آفتابش را

عنان را خود نگه دارد دگر عمدا سوار من
چو من بیند بپای ورنه چون [illegible] نگه [illegible]

نشود بی پرده حسنش از تقاضای دل آندم
ز بس شوخ است مژگانش حجاب چشم نقابش را

دلم در آتش افکندی و من از غصه می‌سوزم
مبادا بشنود محرمی بوی کبابش را

دل صد چاک همچون شانه هر جا نفدا کردم
ندارم حیف باعث یار اکنون پیچ و تابش را

بآن تقریب شب هر سر گذشت من توان گفتن
خدا سازد که افتد حاجت افسانه خوابش را

بوشد

نشود دل

مشو در فکر تعمیر دل ویرانی واقف
بعمر خضر نتوان کرد آباد آن خرابی را

مطلق عنان بدشت بلا می برد مرا | دیوانه دل ببین که کجا می برد مرا
من خود نمیروم بسر کوی او ولی | دل می طپد چنانکه ز جا می برد مرا
در بزم او که صد نشستن بسته بود الکو | آزرده ز دل که چرا می برد مرا
غیرت اگرچه میبردم تا حریم او | حسرت ولیک رو بقفا می برد مرا
سیر است دل ز دیدنش آیا بکوی او | چشم گرسنه همچو گدا می برد مرا
مشکل فتاده آه نگهداری خودم | نازش جدا کرشمه جدا می برد مرا
زینسان که ذوق تیغ جفا در سر من است | روزی بقتلگاه وفا می برد مرا
گاهی بکعبه گاه بتخانه میروم | هر جا نه جاست دل همه جا می برد مرا
من شکر سیر دیر چگویم که لطف او | از خود چه می برم بخدا می برد مرا

واقف سودای دامن صحرا ز دل گسستنی است
مانند سیل بی سر و پا می برد مرا

غزل

ملک دل زیر و زبر گردید شاه من بیا
تیره شد احوال این اقلیم ماه من بیا

راه از من چپ مکن بهر خدا از ره مرو
راست سوی بنده سرو کج کلاه من بیا

بود امیدم که خون من تو خواهی ریختن
میکشد نومیدیم امیدگاه من بیا

کشتیم از گریه در گرداب خوف افتاده است
از برای دیدن حال تباه من بیا

نیشتر زد بر رگ نظاره من هر مژه
میچکد خون بی تو ظالم از نگاه من بیا

فتنه بر لشکر کشید بر دل که دار الملک تست
پادشاه من بیا مژگان سیاه من بیا

این مرا میسوزد و آن آبم بر آتش میریزد
دیدنی دارد تماش اشک و آه من بیا

طرز حرف است آنکه زلف یار میگوید بمن
از بلا گرمی گریزی در پناه من بیا

بار تا وقف بفریاد آمد از بیداد تو
آه یکبار رشک بلغتی دادخواه من بیا

زنگ زردی رو کش وصل خزان داریم ما
خنده زن رو بهار زعفران داریم ما

این تامل هست خود داری اور قربان شدن
چشم ایمائی از آن ابرو کمان داریم ما

حرف ما هر چند از دیوانگی بی ربط شد
شکوه ها از زلف مسلسل بر زبان داریم ما

اکرم باد اباد

هرچه با دابا دآن زلف تو سودا میکنیم     نی امید سود نی بیم زیانی داریم ما

همچو آن شمعی که میگردد برایش نار او     بهر شرح سوز دل چندین زبانی داریم ما

مسند بهار مو بمو چون شانه مارا بوی مشک     تا کجا سودای زلف او نگهداریم ما

دفتر احوال ما را ربط با شیرازه نیست

نسبتی با اوراق خزان داریم ما

یار سر گرد بیوفای را     بس سر کرد آشنای را

جا بمن با حنی بدل مگزین     تو چه دانی گره کشای را

میکند از غرور حسن امروز     بت من دعوی خدائی را

هیچ چیزی ندیدم از امروز     نشکنم کاسه گدای را

درد یاری که درد دست را روح     نخرد هیچکس دوای را

یکدم ای تیغ وصل عریان شو     سر جدا کن ز تن جدائی را

من و آن دست نگر حالش     آبروی است جبهه سای را

رحمت دگر نخواهی یافت     این خیابان عاشقی فدائی

بسر می برم بی تو زاری و روز و شب را | که کم کرده جان در تنم راه لب را
صبا گر ترا یار پرسد ز عالم | زلخت جگر ساز برگ طرب را
غم از بینوای ندارم که دارم | الا قل که مات حزناً و صبراً
قبایل مرا نام مجنون نهادند | بگوشید آنشوخ لیلی نسب را
زدم خویشتن را بر آن شمع وقف
که پروانه ام من ندانم ادب را

غم او و جور انداخت ما را | پریشان گرد عالم ساخت ما را
بسی دیوانگی کردیم لیکن | تسلی هیچکس ننواخت ما را
شکیب عقل و دین را کرده غارت | غمش ترکانه بر دل تاخت ما را
شدیم از دشمنان آسوده از بس | فراق دوستان بگداخت ما را
عجب آسوده از دنیا گذشتیم | بحمد الله کسی نشناخت ما را
ز زلف یار وقف شکوه داریم | پریشان گرد عالم ساخت ما را

بباری ناز

بیازی تاب دادی در چمن امروز کاکل را — که از هر حلقهٔ آن حلقه کردی دام سنبل را

بسر روی گل ندارم نیستی گر اتفاق افتد — سلام ما رسانی ای صبا قمری و بلبل را

کشاد کار از نازکی مرا جان کی بود ممکن — که تاب عقده وا کردن نباشد ناخن گل را

نگهدار ابروی نازرا ای ترک تیغ کردم — چرا بر فرق هر کس میزنی تیغ تغافل را

محال است اینکه ما آشفتگان را یاد فرمایی — تو گر عمری پس سر کرده ای آن شوخ کاکل را

نمیگردد علایق مانع ما از سفر واعظ
کجا هنگام رفتن خار گیرد دامن گل را

در قفس هرگه گل و نه گلشن یاد می آید مرا — گاه گاهی از نشیمن یاد می آید مرا

آن قدر ترسیده چشم من از بی مهری که گر — دوست می بینم ز دشمن دوست می آید مرا

زخم تیغت به شد و از یاد رفت اما هنوز — هر چه با من کرد گردن یاد می آید مرا

ناله خیزد از رگ جانم بسان تار بلند — هر که آن ناخن بدان زن یاد می آید مرا

بسکه با ساز است با من عیش نی آن دلنواز — آتشم کز نغمه شیون یاد می آید مرا

هستو بیت الحزن وقف جهان گریه ام
هر که از کلم کشتهٔ من یاد می آید مرا

در سخن سازی زبی برگی چه غم داریم ما | سیم زر مانند نرگس در قلم داریم ما
تخم امیدی درین مزرع بر افشان کرده ام | چشم ریزش از نوای ابر کرم داریم ما
انقدر یادی که زخمی کهنه ها نو شود | آرزو زان جامهٔ مشکین رقم داریم ما
قامت ما خم شد از پیری ولی در پیش ما | همچنان سودای زلف خم بخم داریم ما

گریه ما را شمع سان وقف بود آب بقا
زنده کی داریم تا در دیده نم داریم ما

گفتم لبی ز درد دل امشب طبیب را | نشنید از غرور که گویم نصیب را
کاکل شکفت شب دلم از ذوق نالهٔ | از من هزار عشق رسد عندلیب را
پیری نصیب گرسنه چشمان حرص نیست | هر چند میخورند زدنیا فریب را
در هجر بیقرارم و در وصل مضطرب | یارب علاج چیست من ناشکیب را
قمری و سرو دست بدامان او زنند | در باغ چون کند ز قد آن جامه زیب را

بلبل گرفته چو بقفس ای نسیم باغ — آنسو مرو بشور میاور غریب را

واقف خیال قابض ارواح میکنند
خو کرده گان درد محبت طبیب را

زخم تیغ تو رسیده ست مرا — صبح اقبال دمیده ست مرا
بیدماغم ز خیال خط یار — مو در مغز خزیده ست مرا
راست بر خاستی از جای نگیر — پشت ازین غصه خمیده ست مرا
از تماشای غبار خط یار — آب در دیده چکیده ست مرا
خامه به حسن مصور لیسری — همچو تصویر کشیده ست مرا

بندهٔ باده فروشم واقف
کز غم دهر خریده ست مرا

گر بشست از خاطرم فکر دل افسرده را — آمد آن آبی که برد از سیلویم این رده را
انقلاب دهری بینیم و بر جان خودیم — راست میانیم شمع بزم بر خجم زده را
امیدوار فوی زخم من ای که چاره گر درد است — میکنی آزرده تر این خاطر آزرده را

شوق شمشیرت که آب زندگی در جوی اوست
در تن من زنده کردانید خون مرده را

گریه‌ام وقف اگر این نوع طوفان میکند
دهر تاوان خواهد از من چشم دریاپوش را

تا معتقد بسبحهٔ صد دانه ایم ما
یعنی مرید گریهٔ مستانه ایم ما

ای عقل دست در سر زنجیر ما مزن
دیوانگان گیسوی جانانه ایم ما

خال در زیر ابروست اورا
ره که در کعبه داد هندو را

چشم شوخت چه شد شکار فکن
فرصت رم نداد آهو را

نیست صفرای ما علاج پذیر
چه ترش میکنی بمارو را

چشم من بار یوسفی نکشید
خاک در دیده این ترازو را

نیست تیغی بسر جبین وقف
مشکن ای جوهر پیشه ابرو را

آمد آواز او بگوش مرا
رفت از راه گوش هوش مرا

نشود سرد دیگ سودائیم
نه که گرم داده جوش مرا

دود دل گرد همچو تمهان | پای ما سر سیاه کوش مرا
گرم کو شمع محفل عشقم | نتوان ساختن خموش مرا
مکن لب جواب ناصح ده | چون لبت کرده باده نوش مرا
حیرتم میکشد چرا گفته است | عهد سست تو سخت کوش مرا
واقف از دست غمزهٔ دو تان | گر خرد غیر می فروش مرا

تا فرود آمدی بخانهٔ ما | سرمه شد خاک آستانهٔ ما
می‌فشاند نمک بدیده خواب | طرفه شور است در فسانهٔ ما
آتش ما نمیشود خاموش | نفتد از زبان زبانهٔ ما
نمک خوان دل فگاران است | شور اشعار عاشقانهٔ ما
زلف آشفته‌ای ز بی سودا | شاخ در شاخ شد بهانهٔ ما

خانه را سیم و گل کنم واقف
آید ار سیمتن بخانهٔ ما

خوکر وصل چه داند غم مهجوری را | دور دارید ز من همنفسان دوری را

نام تقوی نتوان برد بجایی که توی | چشم مست تو دریده پرده مستوری را

زهر ما جمله شکر گشته ز شیرینی تو | عشوه‌ای کن که ز تلخیم ببرد شوری را

بسکه در طبع هوا درد مرا تأثیرست | داغ من سوخت نمک مرهم کافوری را

گر باین رنگ کنی جلوه بگلشن گذری | ز رشک روی تو کند زرد گل سوری را

چشم بد دور ز روی یوسف ثانی امروز | بوی پیراهنت از دیده برد کوری را

بسکه در هر صورت آزار بت دلگیر ما | بستر بیمار گردد صفحهٔ تصویر ما

سخت گیران جهان هر جا که بود از سستی | گرد گردند از برای حلقهٔ زنجیر ما

از چه میکردی بگرد غنچه ما ای صبا | از شکفتن تنگ دارد خانهٔ دلگیر ما

ما خراب از ره کردیم ساقی همتی | سبحه را گل کن اگر خواهی همی تعمیر را

بعد مردن از هوای سرو بالای کسی | طوق قمری میشود از حلقهٔ زنجیر ما

برباد داد گل هوایت ساله را — آتش گرفت در غمت اوراق لاله را

دل صید خوش هوای دشت جنون شده است — تا دید داغ لاله چشم غزاله را

خواهم شبی بگرد سر مه جبین خویش — گردم چنانکه تا همه جا گم کنم هاله را

چون می بری ز من دل صد پاره چاک من — باری باحتیاط جدا این ساله را

دیدی که بیت رفتی و از خانهات دگر

واقف حواله کن بغم او قباله را

چه غم گر غمش ناتوان کرد ما را — که کاهیده جسم و جان دل کرد ما را

چگونه نیم ما شکر سر خرابات — بیک جرعه می جوان کرد ما را

دعاگوی سودای زلفت تا هم — که فارغ ز سود و زیان کرد ما را

نزدیکان ولی نشینیم در بزم — گران قدر کوش گران کرد ما را

چه احسان مرا کرد چرخ معکوس — که پیش خدنگی نشان کرد ما را

اشارات ابروی آن شوخ پرکار — که آگاه اشارات دان کرد ما را

کردند قبایل همه مجنون لقبم | این حرف بسا شنید به لیلی نسبم
چون کوهکنش محنت سخت آمده در خور | این بود سزای دل راحت طلبم
با بخت سیه منت گردون نپسندم | آن روز مباد که شود روز شبم
آن تنگ دلانم که چو غنچه تصویر | نو بر نکشد خنده درین باغ لبم
گستاخ ازین است که سر پنجه مژگان | سر چنگ نخورده است دل بی ادبم

واقف ز درت رفت بتکلیفی که کجی رفت
دیوانه ولی باو شد بو العجبم

نکند یار از غرور رم مرا | کشتن خویش شد ضرور مرا
تمکین خنده اش چو یاد آرم | گریه می آورد بشور مرا
همچو سوغات میفرستد رنج | محنت غم ز راه دور مرا
زاریم بر بود تنت خواند ماتم | بنیت هر خند دست زور مرا

نخیر از شکر تو واقف را
خوردن زهر شد خور مرا

دل از رنج سفر عشق خرابست مرا | چشم چون آبله زین راه پر آبست مرا

لله الحمد که بر رغم حریفان جهان | در نظر سر بسر این بحر سرابست مرا

شب هجران تو در گریه چو شمعم سر گرم | با چنین حال کجا فرصت خوابست مرا

بوسهٔ دادی و انداز رسیدن کردی | ای دغاباز مرو با تو حسابست مرا

دود آه جگر من نشود کم یارب | که خوش آینده تر از بوی کبابست مرا

میکنم جزو کشی پیش ادیب غم او
در بغل وقف صدپاره کتابست مرا

چون نی نساخت همدمی هیچکس مرا | نالم اگر مسیح شود همنفس مرا

خو کرده‌ام بدام تو زود چه میکشی | بگذار بگذرد و ز کنج قفس مرا

کاهیده ام ز شوق چمن بلبلی کجاست | کز بهر آشیان ببرد همچو خس مرا

با آنکه مقتدای صف عاشقان شدم | پنداری از جماعهٔ اهل هوس مرا

صاحبدلان ز محنت همه فغان کنند | یا دهت اینچنین ز زبان جرس مرا

کاسد متاع ماست به بازار مستقیم | یوسف اگر شوم نخرد هیچکس مرا

خرو ریز زر رخسار شد سپاس مرا — که پیش سیمبران کرده رو شناس مرا

مگو مگو نشود صحبتم برآر به عقل — که ساخت ده دله جمعیت حواس مرا

چنان ز پیرهن رنگ آمدم بیرون — که میکنند ببوی گل التماس مرا

دلم ز صحبت مردم کناره میخواهد — ز یار گوشه چشمی است التماس مرا

رها کی گوتیو پوشیده ایم سرتاپای
دگر بماند سرو کار با لباس مرا

کی دل خشنود می باید مرا — جان غم فرسود می باید مرا

دردمندم لاعلاجم حاصلی — بوسه ده زود می باید مرا

تا سانم بو پیره شاهد بیش — طالع مسعود می باید مرا

تا شوم در مجلس اشنا تر رو — روی اشک آلوده می باید مرا

دیده رانی خواهم لخطه — کلبه برده وو می باید مرا

مجمر داغ گشته سینه‌ها — سنبت امروز کس فرزینه‌ها

یافتم ای فلک منقطعه است | که کمر بسته بکینه ما
میکشید سنگ اندر شیشه شکست | جانب خویش آبگینه ما
عشق آمد بیادگار نوشت | غزلی چند در سفینه ما

بسیلاب سرشک از چهره شستم گرد هامون را | ز فیض عشق آخر شاد کردم روح مجنون را
تمامی فتنه‌ها از گردش چشم تو می‌آید | بحث بدنام میسازند مردم دور گردون را
بمن ناصح چه میگوئی سخنهای حکیمانه | که در مجنون اثر نبود دوای افلاطون را
گلستان شگفتن ساختی از فشرده قلم | چو گل در خنده آوردی بتیغ هر قطره خون را

اگر آن طفل طرار از نظر غایب شود واقف
روان کن در پیش چون نرخ عیار اشک گلگون را

چنین که بهر لب یار میکنم جان را | برای لعل بکند است هیچکس کان را
گریزگاه دل ماست در پریشانی | خدا دراز کند عمر زلف جانان را
مباد سرکشد از حکم یار تو روزی | منه ز اینهمه خود سر سیاه مژگان را

کجا روم که نمانیم ز گریه دل خالی
اگر ز دست دهم دامن بیابان را

ز دست برد هوا تیو زین چمن گل را
نبرده است سلامت کسی گریبان را

چگونه بر کنم از سینه تیر او وقف
نمیتوان بدر از خانه کرد مهمان را

ای بسته کمر شکست ما را
برهم زد و بند و لیت ما را

از دست تو کار ما شد از دست
نگذار ز دست دست ما را

تا دید رقیب داغ کردید
بالای کر خانه شکست ما را

تیرم ز هدف خطا بکردید
از زند ز دست شیت ما را

با روی نکو شکست وقف ۱۰۹
این بود مکر الست ما را

بچشم من چه قدر رتبه هست خاک ترا
اگر میل دیده خود میکنم خدنگ ترا

برای چهره برافروختن شراب مخور
که نیست حاجت روغن چراغ رنگ ترا

ز بیر عشق مرا رخصت تصرف نیست
به نیم ناله کنم ور نه آب سنگ ترا

بنال

نهال عشرتم اندر بهار خواهد کرد | که شاخ گل کنم از خون دیده بیگ طرا
جهان تنگ بچشمم شده است تنگ شکر | چه لذت است خیال دهان تنگ ترا

بنال ای قد لذین قامت خمیده خویش
کجی ز لطف تو از بس نکرد چنگ ترا

هجران شده غارتگر ما | ای وصل ترا چه کار با ما
یکبار نشد دو چار آن ماه | در کوچه انتظار با ما
ای هم نفسی که میدهی پند | ما را نفسی گذار با ما
از دوستیت شدند دشمن | دیوانه و هوشیار با ما
تقصیر نکرد در ز دو گشت | دیدی که چه کرد یار با ما
رفتیم و کسی نرفت همراه | جز سایه ازین دیار با ما
از دولت دستگاهی او | کج باز نمی روزگار با ما

سوختم تا آن رخ تابان بهجر از نقاب | گرم می‌تابد بر من آید چو از ابر آفتاب

دامنم هرگز نشد آلوده در بزم شراب
همچو عکس آینه خشک آمدم بیرون ز آب

مصرعی کز طبع نازک میکند موزون بلند
مطلع ابروی او را کی تواند شد جواب

خانهٔ من بی تو ظلمت زاست همچون چشم کور
نور چشم من ندارد هیچ تقصیر آفتاب

خار گردد بر بدن هر موی مخمل از رشک
گر به بیند نرمی اندام او یک شب بخواب

سیل اشکم در سراغش در بدر افتاده است
نیستم شرمنده در کوی طلب از هیچ باب

ماه من گرم سخن شد آه منعش چون کنم
بر نمیگیرد دیگر آهی خاطر کس آفتاب.

گر برآرم سر ز تیغش یکسر لطفش علم
وصل گوهر کی برد از تشنه واقف هیچ تاب.

در موج حیرت چشم خود دم تا گلو در آب
دریاب پیش از آنکه روم من فرو در آب

راز محبت من ز او فاش ما شده است
از غصه من در آتشم از شرم او در آب

می آید آشنای تهی مغز هم بکار
باید شنا کنند مدد از کدو در آب

باید تمام گوهر دلهای گم شده
خاک است اگر فکند خاک تو در آب

در بزم عیش مینوز طوفان گریه ام
افتاده است شیشه دمی تا گلو در آب

کیفی که وقف از چه شدی غرق در سرشک
دارم وطن ز دست تو ای شعله خود در آب

ای با لطافت عرق تو گلاب آب
با آتش لب تو ز خجلت شراب آب

در راه عشق وقف نمودیم خویش را
کردیم ز بهر بلبل برای ثواب آب

در وادیی که تشنه جگر می‌طپیم سگ
از رحم میشود دل موج سراب آب

در گلشن زمانه نم خرمی مجوی
یک سبزه هم نخورده در اینجا بخواب آب

آن شوخ تا شنید که زین پا کشیده است
میکرد از فراق بچشمم رکاب آب

ای سرو ما ز بوسه پا تو نمیزند
از رشک ساخت خانه ما را خراب آب

وقف چه مشرب است هوادار عشق را
هردم برای گریه خورد چون سحاب آب

من مردم و نمیکنندم با دنا نصیب
گاهی نکرد روح مرا شاد بی نصیب

خاک در بهشت که سرمهٔ ارباب بینش است
در چشم غیر میکشند مشت باد با نصیب

آن شانه گل که جوش بهار شور خوشنما است
گلدسته‌ها بغیر فرستاد با نصیب

نه میکشند نه از قفس آزاد میکنند / مردیم از تغافل صیاد بی‌نصیب

با صد هزار سعی مرا از تلاش بخت / وصل تو اتفاق نیفتاد بی‌نصیب

تنها که میکشند ز تو داغ رکھان نبود / یکقطره خون این همه بیداد بی‌نصیب

معمور شد ز لطف تو چندین دل خراب / ویرانه دلم نشد آباد بی‌نصیب

ما خون دل خوریم صبا را ز بخت سبز / با بوس دست یار بهم داد بی‌نصیب

شیرین ز شکر لب او کام دیگران / مائیم تلخکامی فرهاد بی‌نصیب

در مانده شد به پیچ و خم زلف دیگران / وقف بکوچه غلط افتاد بی‌نصیب

مرا بهانه آتش چو کرد خانه خراب / خدا کند که شود خانه بهانه خراب

اگرچه در قفس افتاده‌ام ولی صد شکر / چو دیگران نیم از بهر آب و دانه خراب

ز محرمان تو بر من چها نمیگذرد / ز رشک آینه آهم زند و شانه خراب

چه وقت خانه نشینی است خانه آباد / نشسته تیشه بکوبیت هزار خانه خراب

ز دام چیدن صیاد شد چنین معلوم / که میشود قفس آباد و آشیانه خراب

بلمرلوین

بگیر گوش خدا را زمانه دردم | مباد حال تو گردد ازین زمانه خراب

درین زمانه چو وقف جوانی هرکس تب
خدا کند نشود کس درین زمانه خراب

چو دل بیار لب جانان شده مصاحب | بیک عالم پریشان شد مصاحب
چه ضبط نفس باید دلی را | که با آیینه رویان شد مصاحب
ز دستش بسکه در پا کار رم افتد | گریبانم بدامان شد مصاحب
خیالش تاب تنهایی ندارد | چو دل خون گشته با جان شد مصاحب
ز چشمم شعلها سر برزد از اشک | چو گل با آن گریبان شد مصاحب
بنازد تنگ نمکین جیب دل | که این کشتی بطوفان شد مصاحب
دل از جای نوای درد بشنید | بمرغان سحرخوان شد مصاحب

چند باشد دیده از دیدار دیگر انکس نصیب | گوشش ازان افسانه یابی نصیب
نیست در کوی وفا از گریه چشم حاصلم | میکنم در خاک تخم از دمیدن بی نصیب

مرغ تصویریم چه می‌پرسی ز درد حیرتم
از قفس محروم از فیض پریدن بی‌نصیب

دام می‌بافند صیادان برای عندلیب
بهم دست انداز گلچین بس بلای عندلیب

دل بیاد نوگلی شد همنوای عندلیب
خونش رقیبی گشت پیدا از برای عندلیب

بسکه قدر عشق پیش من حسن افزون داشت
خورده گل حرف سازم در بهای عندلیب

با وفا بیگانه گشتیم ور رفیق سیر باغ
او بگل شد همنشین من تماشای عندلیب

اینقدر با آن اسیر ای گل ستیزه تا کنی
کرده خود را الحان گویا فدای عندلیب

در خزان از گلستان آشیانی بر نداشت
آفرین بادا هزاران بر وفای عندلیب

ترا آئینه با خویشتن سر و کار است
مرا صورت این حال رو به دیوار است

شبی بخواب بیا گوش با بر را دیدم
هنوز چشم من از حسرتش گهربار است

بیا بدیده من جلوه کن بهر صورت
که همچو آینه این خانه وقف دیدار است

مصاحب که و بیگاه من بخلوت غم
دل است آنهم از دولت تو بیمار است

شکسته ایم درین کوچه استخوان یکعمر | کجا رقیب سبک از در ما خبردار است
فلک بعقد دلم تیره رکمان دارد | همین اشاره ابروی یار در کار است
نفس شیشه که کشته ست چون شکم | بیا که زنده کنیم تیشه سخت دشوار است

چه گویمت سبب دل گرفتگی وقف
دو روز شد که دلا راحم من دلازار است

دیوانه ایم شهر بما با مبارکست | بیرون کشیم رخت که صحرا مبارکست
بوی ز زلف یار ریحان تیغ میکشد | ایدل مدار شانه که سودا مبارکست
یار عزیز باعث عمر دوباره است | یوسف خریدن تو زلیخا مبارکست
در چشم من نشستی و کردی نگاه خلق | بیرون مرو ز دیده که من جا مبارکست
زخمی زدی که ما دم هر کس نشد | دست تو ای جوان چه قدر را مبارکست
عریانیان عشق ز خاک حریم دوست | در بر کنند رخت سراپا مبارکست

شوم ست دیدن هما نامی روزگار
وقف کلای دردلها مبارکست

دیدار یار نه بر لب بام مرا بس است | زان مه جبین تجلی عامی مرا بس است

حشر مرا چو بقیامت فکنده | از سرو قامتی تو قیامی مرا بس است

کو بخت آنکه نامه نویسی برای من | یاد آوری اگر به پیامی مرا بس است

راهم کجا بخلوت خاص تو می فتد | در بار عام حکم سلامی مرا بس است

از بهر صید من بکمند احتیاج نیست | از زلف یار حلقه دامی مرا بس است

نامت بنام خویش کنم نقش بر نگین | یعنی که از وصال تو نامی مرا بس است

باید برای پختن سودا بهانه
واقف ز یار وعده خامی مرا بس است

در جهان آفتی کز تندی نیست | که بتحویل درد مندی نیست

مثل آواز غلو سوختگان | جایی بر جستن سپندی نیست

بر درت بنده با بنی و جاست | غیر از سر پای بنده بندی نیست

یافت هر جا که دل شکسته است | همچو لخت شکسته بندی نیست

بر مدار دل نظر ز بالایش | همچو چشمم نظر بلندی نیست

ایکم

ای که صبر از فقیر می‌خواهی پیش او دو اشتم ز خلق نیست
در جهان نیست هیچ دلبندی که به دنبال او بوندی نیست
همچو منصور دم مزن ... که درین دار حق تجلی نیست

بجانم از تو کدام آفت و بلا که نیست وز آن بکمکده دل همین جفاست که نیست
بکیمیا طلبی خلق کرده اند نام وگر نه آرزوی وصل تو کرانت که نیست
ترا ز شیوه دلداری آنچه بایستی تمام هست ولیکن همین وفات که نیست
ز فتنه نیست بعهد تو گوشه خالی زقامت تو قیامت نکو کی که نیست
نبرد از تو کسی کام نا امید تهی نگاه لطف تو بر حال آنکه نیست که نیست

ببر که می نگرم از هوس داغ است
درین زمانه مگر عشق کیمیاست که نیست

محبت دوستی مهر و وفا سوخت نه تنها سوخت دل بلکه جهان سوخت
فغان کاتش خ با بیگانگان ساخت ازین غافل که چندین آشنا سوخت

بکار خویش هرکس هوشیار است / دل دیوانه ام دار الشفا سوخت

صبا بوی کباب دل رسانید / خبر گیرید یاران تا کجا سوخت

ندیدم راحتی از پهلوی دل / بحمد الله که این محنت سرا سوخت

بسی شبها چراغ دیده ام را / براه انتظار آن بیوفا سوخت

گذشتی بر کف خاکسترم لیک / نپرسیدی که این مسکین چرا سوخت

باو یکبار گیرم فارغ نشینم / توان تا چند در خوف و رجا سوخت

تنی با خویشتن بردم ز عالم / که گر خود استخوانم را بجا سوخت

مرا گفتی که میسوزد دلت را / بزیر لب جوابم از حیا سوخت

دو روی تا بکی ای لاله رویان / دگر نتوان دل از داغ شما سوخت

نخواهد از چرخ دولابی دم آب / که او صد تشنه جان در کربلا سوخت

هوس کردم وصالش مفلسم کرد / سر و سامان من در کیمیا سوخت

نیفتادست در من آتشی لیک / مرا آن شوخ گلناری قبا سوخت

نشاط زنده گی چون شمع وقف / بداغی میتوان تا سر بپا سوخت